

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۸ - بازی عجیب: باز شدن درها بروی دزد شبخ جنین



شیه لیان چندباری پلک زد. یک خاطره خیلی دور شبیه عکسهایی دود گرفته به ذهنش آمد که هرچند سعی داشت آن را واضح تر کند مبهم تر میشد. دستش را جلو برد آن گل را با حالتی جدی و بی حرف چید. هواچنگ نیز قلم را پایین گذاشت. به آرامی جوهر را آسیاب کرده و پرسید: «چیزی شده؟»

شیه لیان لبخند زد: «هیچی نیست، این گل خیلی با طراوته من همیشه دوستش داشتم!»

پیشکش کردن گل در معابد و کاخ ها چیز عجیبی نبود. فقط بیشتر از گل‌های سرخ یا بنفش استفاده میشد یا دسته گل‌هایی از گل‌های تر و تازه یا گل‌های مصنوعی که هیچگاه پژمرده نمیشدند. پس از مکثی شیه لیان گفت: «احتمالش هست که – باران خونین در جستجوی گل – دنبال همچین گلی باشه؟»

هواچنگ لبخند زد: «گاگا تو فکر خدایان رو داری!»

در میانه خنده، آندو بالاخره چند باری تصنیف هایشان را کامل کردند درحالیکه موضوع تمریناتشان هنوز همان چهار بیت بود. هواچنگ طرحش را بالا گرفت با سرخوشی نگاهش کرد: «اووم ... خیلی خوبه، قابش کنیم!»

او که گفت «خیلی خوبه» شیه لیان هم تایید کنان میگفت: «اه» وقتی شنید که میگوید «قابش کنیم!» شیه لیان باز هم گفت: «اه!»

« تو که نمیخواهی اینو بزنی به دیوار هاه؟ » اگر معلم های مرحومش میدیدند او خودش را درگیر تصنیف نویسی کرده حتما از قبر بیرون آمده و مانند مرده های متحرک برای شکار او حمله میکردند.

هرچند هواچنگ تنها خندید: «نه، میخوام واسه خودم نگهش دارم ... نمیخوام اینو به کسی نشون بدم!»

بعد ناگهان هر دویشان از بیرون صدای فریاد و جیغ شنیدند: « آتش! »
« آتش! »

« عمارت بهشت آتش گرفته! »

درون تالار معبد چیاندنگ در سکوت کامل بود. از آنجا که احساس آندو چیزی فراتر از عادی بود تا آن صدا را شنیدند بهم نگاه کردند و شیه لیان از جا پریده و گفت: « بازم عمارت بهشت؟ »

وقتی این کلمات از دهانش خارج شدند فهمید چقدر کلماتش احمقانه بوده اند. هواچنگ اصلا نگران بنظر نمیرسید بدون عجله تصنیفاتشان را کناری نهاد: « نیازی به عجله نیست ... گاگا همینجا بشین و راحت باش ... من خیلی زود برمیگردم! »

مگر شیه لیان میتواندست بنشیند و راحت باشد: «منم باهات میام!»

این را گفت و بدنبالش راه افتاد کمی احساس نارضایتی داشت: چرا هر وقت من میام اینجا عمارت بهشت آتش میگیره؟ دوباره داشت عنوان خدای بد

اقبالی را برای خود تصدیق میکرد. هرچند اینبار این موضوع هیچ ارتباطی با او نداشت ولی متاسف بودن جزئی از عاداتش شده بود.

هر دو با عجله به سمت عمارت بهشت رفتند. در مسیر تمام خیابان اصلی با دودی سنگین پر شده بود. اشباح کوچک و هیولاها جیغ میکشیدند درحالیکه سطلهای آب را جا به جا میکردند فریاد میزدند.

وقتی دیدند که هواچنگ به همراه شیه لیان رسیدند همه با هم فریاد میزدند و میگفتند: «ارباب! اصلا نگران ملک اربابی نباش! آتیشش بزرگ نیست داره خاموش میشه!»

هواچنگ چیزی نگفت اما شیه لیان نفس راحتی کشید و به آرامی گفت: «خدا رو شکر ... ممنونم بخاطر کار و تلاش سختتون!»

اشباح کوچک که انتظار سپاسگزاری نداشتند و شنیدن «ممنونم بخاطر کار و تلاش سختتون!» از دهان دوست ارباب چیز کمی نبود هیجان زده شده و شادمانه میگفتند: «سخت نیست! اصلا کار بزرگی نکردیم!»

«این وظیفه ماست!»

بعد از این بود که شیه لیان احساس کرد برای او اظهار سپاسگزاری کار نامناسبی بوده است زیرا او که ارباب عمارت نبود هرچند از آنجا که هواچنگ نیز چیزی نگفت بنظر نمیرسید شیه لیان حرف خیلی وحشتناکی زده باشد. پس در دلش خودش را سرزنش کرده و دست از نگرانی کشید.

آنها وارد عمار بهشت شدند و جایی که آتش از آنجا آغاز شده بود را دیدند. آنجا ناحیه ای بسیار کوچک بود تقریباً فضایی بیش تر از گوشه یک خانه کوچک را در بر نمیگرفت. پس بی دلیل نبود آتش خیلی زود خاموش شد. ولی بعد از مطمئن شدن شیه لیان با حالتی هشدار آمیز رو به هواچنگ برگشت: «کسی که این آتش رو دست کرده نمیخواسته یه شوخی زشت و زننده بکنه واسه روشن کردن مشعل ها هم نبوده بیشتر انگار میخواسته توجه بقیه رو جلب کنه»

ولی اگر مساله این بود برای چه میخواست حواسشان را پرت کند؟ در یک آن شیه لیان فهمید: «اون شبج جنین!»

وقتی آنها از عمارت بهشت رفتند حتی وقتی در مسیری طولانی تر راه میرفتند میتوانستند صدای ناله و گریه شبج جنین را بشنوند. صدای هق هق شبج به گوششان میرسید و بارها مادرش را صدا میزد اما الان صدا ناپدید شده بود!

آندو با عجله به سمت تالار بیرونی در بخش تالار مرکزی عمارت بهشت رفتند. وقتی آندو آنجا را ترک کردند هواچنگ ظرف حاوی شبج جنین را روی میز نهاده بود. حالا روبرویشان ظرف قرار داشت ولی وقتی شیه لیان دستش را دراز کرد و ظرف را گرفت و متوجه شد وزن ظرف فرق کرده است: ظرف خیلی سبک بود وقتی آن را باز کرد هیچ چیزی درونش نبود.

هیچ راهی نبود تا آن موجود درون ظرف بتواند مهرش را بشکند. شیه لیان سریع گفت: «یه نفر شبج جنین رو آزاد کرده!»

هواچنگ چندان بهم ریخته و عصبی بنظر نمیرسید: «اون دزدیده شده... پروانه ها اونو بدجوری زخمی کردن و زخمش خیلی عمیق بود ... خودش نمیتونه خیلی دور بشه!»

شیه لیان گفت: «پس میشه سریع بهش برسیم ... سان لانگ هیچ کدوم از نگهبانای عمارت بهشت تو زمان گشتزنی دارن؟ ازشون پرس چیز مشکوکی دیدن یا نه!»

هواچنگ گفت: «همچین چیزی نیست!»

شیه لیان چندباری پلک زد: «هیچی؟!»

هواچنگ جواب داد: «بله، هیچ وقت نبوده!»

پس بی دلیل نبود که آخرین بار او به آسانی توانست وارد عمارت بهشت شود و هیچ نگهبانی ندید. آنزمان شیه لیان تصور میکرد آنها بخوبی پنهان شده اند بهمین دلیل او متوجهشان نمیشود اصلا نمیدانست که هیچ نگهبانی آنجا نیست! او با کمی حیرت گفت: «تو امنیت عمارت رو شل نمیگیری؟!»

هواچنگ پرسید: «گاگا، هیچ وقت متوجه درهای عمارت بهشت شدی؟!»

شیه لیان کمی فکر کرد و جواب داد: «نه نشدم ... چیز خاصی درباره شون هست؟!»

هواچنگ جواب داد: «درسته!»

او به یک ردیف در روی تالار کناری اشاره کرد و گفت: «اگر کسی که ارباب این عمارت نباشه وارد بشه و چیزی که متعلق به اون نیست رو بدون اجازه برداره حتی اگر یک وسیله باشه نمیتونن درها رو باز کنن ... و درون اتاق اسیر میشن!»

شیه لیان آخرین باری که به عمارت بهشت آمده بود را بیاد آورد. آن موقع او با یک تاس درها را باز میکرد و بالاخره توانسته بود خارج شود. آن روز ارباب باد گردباد درست کرد و سقف را از جا درآورد و سعی نکردند تا از درها خارج شوند. اینها تصاویری وحشیانه و خشن بودند که شیه لیان هر قدر به آنها فکر میکرد شرمنده تر میشد پس دست از فکر کشید. پس از مکث کوتاهی پرسید: «پس بگو اگه تو بخوای یه وسیله معنوی رو از من بدزدی و اونو داخل عمارت بهشت نگهداری من که صاحب اصلیشم نمیتونم اونو بگیرم و ببرم؟» هواچنگ ابروهایش را بالا برد: «البته که نه! وقتی یه وسیله بیاد تو دست من مال من میشه ولی اشتباه برداشت نکن گاگا من هیچ وقت وسایل معنوی تو رو نمیدزدم!»

شیه لیان گلوی خود را صاف کرد و گفت: «البته، میدونم خودم، دارم میگم اگر! بعدشم.... من هیچ ابزار معنوی خاصی ندارم که ارزش دزدیدن داشته باشه!»

هواچنگ مزه پراکنی را همانجا به پایان برد و لبخند زنان ادامه داد: «پس دزدیدن چیزی از من بدون اینکه متوجه بشم ممکن نیست...»

اولین واکنش شیه لیان اینطور بود: کسی که شبخ جنین را دزدیده از درها خارج نشده و روش دیگری را بکار برده است وقتی گوشه تالار را نگریست آنجا هیچ آسیبی ندیده بود. طبقات سالم بودند، دیوارها هم همینطور هیچ اثری از ورود یا شکستگی در آنان دیده نمیشد. تنها یک فکر مانند خوره به جانش افتاد: ممکن بود کسی که شبخ جنین را دزدیده هنوز داخل تالار باشد؟ هرچند درون تالار جایی نبود که کسی بتواند پنهان شود ولی باز هم راه هایی بود که کسی بتواند وجودش را پنهان کند. شاید دزد در نزدیکی آنها قرار داشت و مخفیانه در حال بررسی حرکات آنها بود. شیه لیان با دقت زیادی اطراف را نگریست و حواسش به کوچکترین حرکتی که در هوا رخ میداد بود. با اینحال این بخاطر نگاهش بود یا غریزه اش احساسی به او میگفت آنجا هیچ شخص سوم یا شبخی حضور ندارد. او باید فکر دیگری را دنبال میکرد. بعد هواچنگ خندید: «نیازی نیست نگران باشی گاگا، من برای پیدا کردن دزد شبخ روش های خودمو دارم!»

او بیش از اندازه اعتماد به نفس داشت. شیه لیان به سمت او برگشته و پس از یک لحظه تفکر او نیز خوش بین ماند. آندو در سکوت انتظار میکشیدند. پس از لحظاتی صدای هیاهو نزدیک تر آمد گروهی از اشباح، شیاطین و هیولاها شبیه یک دسته پرنده پر سر و صدا وارد تالار شدند.

«ارباب من! چه چیزی میخوانین که مارو فراخوندین؟»

در کمتر از چند ثانیه شمار جمعیت به هزاران تن رسید. چنان که در تالار بزرگ و حیاط های عمارت بهشت جای سوزن انداختن نبود کسی که آنها را به آنجا آورد همان مرد ماسکدار بود او به هواچنگ گزارش داد: «ارباب همه کسانی که امروز توی خیابان بودن اینجا هستن! شهر اشباح بسته شده و هیچ کسی نمیتونه خارج بشه!»

صدایش با دفعه پیش فرقی نکرده بود اما شیه لیان ناخودآگاه دزدکی او را نگاه میکرد. اشباح گفتند: «ارباب! شما اونی که آتیش راه انداخته گرفتی؟»
«حتی میگن یه چیزی دزدیده شده!! اونا از جوشون سیر شدن یا چی؟!»
«چقدر گستاخ!! آتیش راه انداختن که دزدی کنن؟ به گور اجدادشون خندیدن! عمرا اگه ارباب بزاره قسر در برن!!»
«.....»

هرچند جمعیت اشباح درباره او حرف نمیزدند ولی به عنوان کسی که یکبار عمارت را به آتش کشیده و یک نفر را از آنجا ربوده و هواچنگ گذاشته بود فرار کند شیه لیان احساس میکرد مورد اصابت صدها تیر شرم قرار گرفته است. گلایش را صاف کرده و بیشتر از قبل احساس عذاب وجدان داشت.
دزدکی نگاهی به هواچنگ انداخت و در همان لحظه با او که چهره ای مبهم به خود داشت چشم در چشم شد. پس سریع پایین را نگاه کرد. بعد صدای واضح هواچنگ را شنید که میگفت: «کسی که شبخ جنین رو دزدیدی خودت بیا جلو.. وقت منو تلف نکن!»

جمعیت شوکه شدند: «بین ماست؟»

«من فکر میکردم بیرون باشه...»

«کدوم خریه؟! یالا بیا جلو ببینم!»

یک لحظه بعد موج جمعیت آرام گرفت ولی کسی جلو نیامد. هواچنگ گفت: «خیلی خب، معلومه شجاعی! مردا همه برن سمت چپ و زنها سمت راست! جدا و به صف شین!»

اشباح و شیاطین با اینکه گیج بودند جرات سرپیچی از دستورات هواچنگ را نداشتند خیلی زود حرفش را اجرا کردند و دو صف بسیار بزرگ بودجود آوردند. مردان شبخ با آن صداهای خشن و کلفت سمت چپ بودند و زنان شبخ با اغواگری و رفتارهای شیطنت آمیز سمت راست ایستادند.

هواچنگ و شیه لیان بهم نگاهی انداختند بعد مستقیماً به سمت گروه راست رفتند. در حین گذر از کنار اشباح زن به آنها نگاه میکردند با هر نگاه ده نفرشان را بررسی میکردند. پس از اینکه مدتی طولانی راه رفتند شیه لیان در برابر یک شبخ زن متوقف شد.

آن شبخ لباس بلندی بر تن داشت روی صورتش پودر سفیدی مالیده بود رنگ صورتش چنان پریده بود که نمیشد قیافه اش را تشخیص داد هرچند آن صورت بیش از اندازه آرایش شده برای شیه لیان آشنا بود پس شیه لیان گفت: «بانو لان چانگ؟»

شبح زن شوکه شد انگار او بود که چشمش به یک شبح افتاده این زن همان شبحی بود که در خیابان آویزان او شده و با خوک قصاب دعوا کرد و به «تحریک نشدن او» خندیده و خبرش را به همه جا پخش کرده بود.

پس از اینکه از شوک خارج شد دستش را روی لبش نهاده و سرش را بالا آورد: «چی؟ شما که نمیتونستی تحریک بشی؟ من اشتباه نکرده بودم! بخاطر انتقام میخوای به اربابم شکایت کنی؟؟!»

گرچه همه زنان اشباح اضطراب داشتند ولی با شنیدن این حرف همه پیش خود خندیدند هواچنگ نیز به آن سمت آمد گرچه از صورتش چیزی خوانده نمیشد ولی لان چانگ آن شبح زن کمی ترسید خودش را جمع و جور کرد و دیگر حرفی را پیش نکشید.

شیه لیان با مهربانی گفت: «بانو میتونن درباره اون شوخی هر چی میخوان بگن ... هرچند اون شبح جنین به کسان زیادی آسیب زده ، خون های زیادی به گردنش و همیشه اونو به حال خودش رها کرد پس...اونو برش گردونین!»

گرچه صورت لان چانگ غرق آرایش بود ولی با این سخن رنگ از صورتش پرید. با عجله عقب رفت ولی از آنجا که میان جمعیت اشباح زن دیگری هم بودند نتوانست زیاد دور شود و سریع گیر افتاد شانس فرارش را از دست داده و تنها میگفت: «من نمیدونم داری چی میگی؟!!! شبح جنین چیه؟!»

شیه لیان دوباره به او اشاره کرد: «لطفا برش گردونین!»

« چیه برگردونم؟! چیزی دست من نیست! داری منو متهم میکنی که از خونه ارباب دزدی کردم ولی همه میدونن که هیچ راهی نیست کسی بتونه از خونه ارباب چیزی بدزده! هر چی رو بخوایم بدزدیم نمیتونیم ببریمش بیرون!»

جمعیت اشباح همه موافقت کردند: آره آره درسته همه میدونیم!!

حتی خوک قصاب هم غر میزد. لان چانگ اضافه کرد: « عمارت بهشت اتفاقی آتیش گرفت ... من تو خیابون بودم و از اونجا رفتم!! اگه چیزی میدزدیدم واسه قایم کردنش وقت داشتم آخه؟! »

او همچنان که حرف میزد دستانش را باز کرد و دستهای خالی خود را نشان میداد. حتی لباسش را کمی بالا آورد تا ثابت کند هیچ چیزی را پنهان نکرده است. اما شیه لیان به او اشاره ای کرد و گفت: « بانوی من، بار آخر که شما رو دیدم توی اون هوای سرد یه لباس راحت تنتون بود ولی امروز توی روز به این قشنگی همچین لباس بلندی پوشیدین؟ چرا اینقدر ناگهانی؟ شاید دارین چیزی رو پنهان میکنین؟! »

بعد از بازگو کردن این موضوع بود که اشباح متوجه شدند لان چانگ معمولاً لباس خیلی بازی میپوشید. اینکه شیه لیان کلمه «راحت» را بکار بود بیش از اندازه مودبانه به نظر میرسید. درون خیابان او به آسانی خودش را به همه نشان میداد ولی امروز لباس بلندی پوشیده بود که پاها و کمرش را هم پنهان میکرد این موضوع واقعا عجیب بود.

بعلاوه مدتی قبل که هواچنگ، شیه لیان را برای گشت و گذار درون خیابان برد جمعیت اشباح ولوله کنان غذاهايشان را جلو آوردند تا تقدیم کنند ولی آنان لان چانگ را ندیدند که شیفته نمایش دادن و فحش و ناسزا گفتن در خیابان ها بود. او مصرانه فریاد میزد: «من نبودم!!! اونه که نمیتونه راست کنه!!»

و بدین سان آنان را آشفته میکرد. شیه لیان به آرامی توضیح داد: «شما چیزی که مالتون نبوده رو نبردین!!! فقط اون چیزی که بخشی از خودتونه رو بردین! اون شبخ جنین الان توی شکم شماست!»

اگر آن دزد راهی برای رفتن نداشته و نمیتوانسته در گوشه از تالار بماند پس تنها یک توضیح برایش میماند: آن دزد از درها آزادانه خارج شده بود!

اگر شبخ متولد شده بود میتواندست یک بچه باشد، یک شخص مستقل... هرچند آن جنین بدون اینکه به موعد مقرر تولدش برسد با زور از بدن مادرش جدا شده بود بهمین دلیل اگر مادرش آن را به شکم خود برمیگرداند طبیعتاً چیزی متعلق به خودش محسوب میشد... نه ... باید اینطور گفته شود که آن شبخ جنین هیچ فرقی با گوشت تن او نداشت و جزئی از بدنش بود.

بهرحال پیوند خون میان مادر و فرزند چیز عمیقی بود و تحت هر شرایطی آنها یک جسم بودند بهمین دلیل آن شبخ زن به آسانی توانسته بود از درهای عمارت بهشت خارج شود و هیچ آسیبی نبیند.

بهمین دلیل کسی که شبیح را دزدیده باید یک شبیح زن می بود که برای آن
بچه مانند مادرش باشد! با بستن شهر اشباح و آوردن تمام اشباح زن که در
خیابان قرار داشتند و تحقیق دقیق درباره آتش سوزی خیلی سریع به متهم
رسیدند.

احتمالا هواچنگ از همان لحظه ورودشان به تالار به این مسائل اندیشیده
بود.

ناگهان لان چانگ جیغ بلندی کشید و شکمش را به شکل دیوانه واری چنگ
زد.....